

پہلے سناؤ

مومی ترولہا



تابستان پُر دسر

ہویا
Hoopa

٥ موهی توله‌ها

تابستان پُردردسر



نویسنده و تصویرگر:

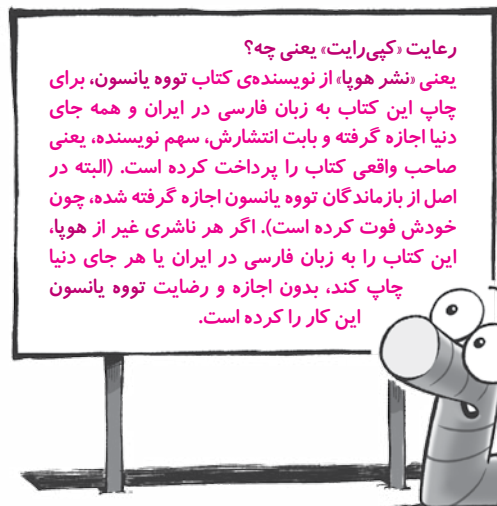
تووه یانسون

مترجمان:

مرسده خدیور محسنی، محمود امیریاراحمدی

Moominsummer Madness: originally published in Swedish as Farlig midsommar. Text and illustrations © Tove Jansson, 1954, Moomin Characters™ Persian Translation © Houppaa Books, 2020

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از بنیاد ادبی حفظ آثار نویسندگی آن (Tove Jansson) خریداری کرده است.



سرشناسه: یانسون، تووه، ۱۹۱۴-۲۰۰۱ م.
Jansson, Tove
عنوان و نام پدیدآور: تابستان پُردردسر/ نویسنده و تصویرگر تووه یانسون؛ مترجمان مرسله خدیورمحسنی، محمود امیریاراحمدی. مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص: مصور.
فروست: مومی ترول‌ها؛ ۵.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۶۵-۹ دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۷۹-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Farlig Midsommar.
موضوع: داستان‌های سوئدی - قرن ۲۰ م.
موضوع: Swedish fiction - 20th century
شناسه افزوده: خدیورمحسنی، مرسله، ۱۳۲۲- مترجم
شناسه افزوده: امیریاراحمدی، محمود، ۱۳۳۰- مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ت۸الف/۳۶ PT۹۸۷۶/۳۶
رده‌بندی دیویی: ۳۳۹/۷۳۷۴ ج۱
شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۵۶۹۲۲

هوپی تولوها

تابستان پُردردسر

نویسنده و تصویرگر: تووه یانسون
مترجمان: مرسله خدیور محسنی، محمود امیریاراحمدی
ویراستار: شهرام بزرگی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: فریبا دولت‌آبادی
چاپ اول: ۱۳۹۹
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۲۶۰۰۰ تومان
شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۷۹-۴
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۶۵-۹



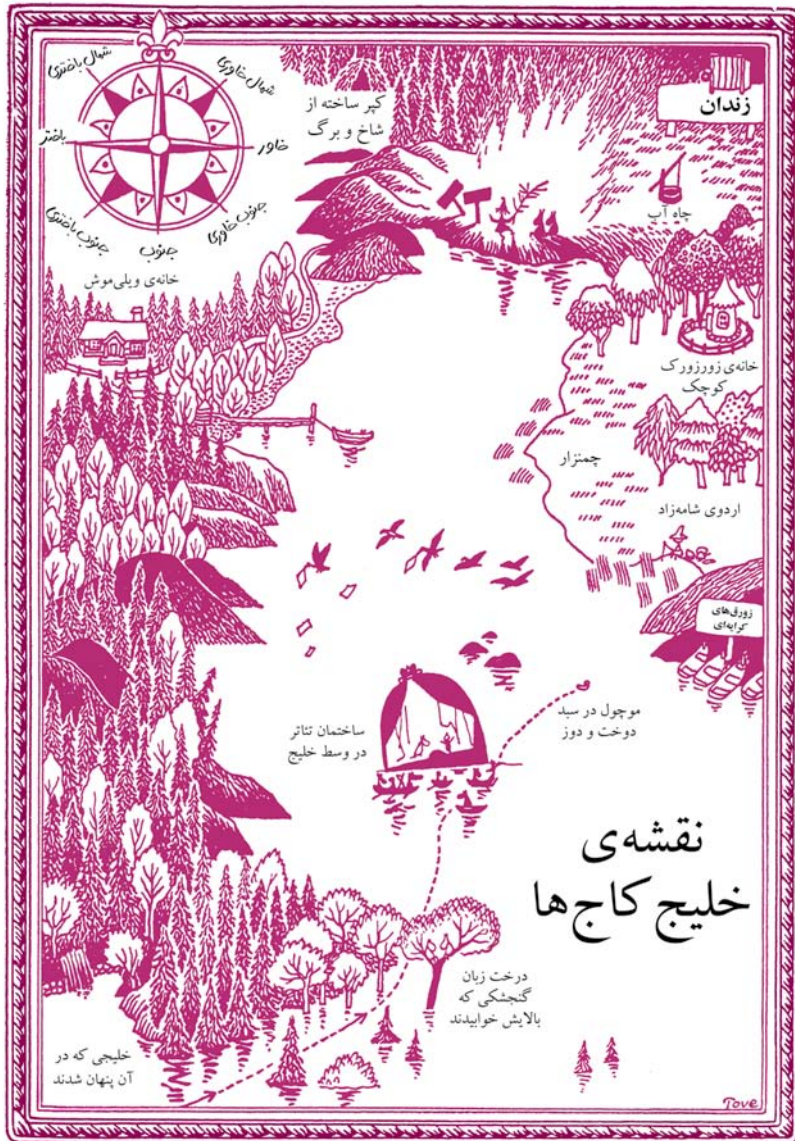
آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
www.hoopa.ir info@hoopa.ir
همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
استفاده‌ی بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.



تقديم به

ويوڪا





فهرست

فصل نخست

آزار کوه آتش‌بار ۱۳

فصل دوم

چگونه می‌توان با غواصی بساط صبحانه را چید؟ ۲۸

فصل سوم

چگونه آشنایی با خانه‌ی اشباح ۳۸

فصل چهارم

افاده‌های بیهوده و شب‌پردردسر ۵۲

فصل پنجم

سرانجام شوم سوت‌زدن در تئاتر ۶۷

فصل ششم

چگونه می‌شود از نگهبان پارک انتقام گرفت؟ ۷۵

فصل هفتم

نگرانی‌ها و خطرهای شب‌نیمه‌ی تابستان ۸۷

فصل هشتم

چگونه باید نمایشنامه نوشت؟ ۹۶

فصل نهم

بر پدر بیچاره چه گذشت؟ ۱۰۶

فصل دهم

چگونه می‌توان برای شب اول نمایش آماده شد؟ ۱۱۱

فصل یازدهم

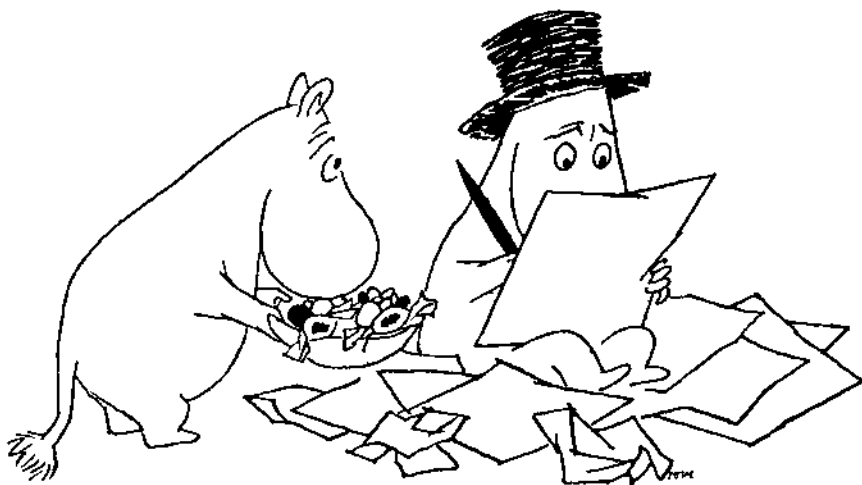
چگونه می‌توان از زیر دماغ نگهبان گریخت؟ ۱۲۱

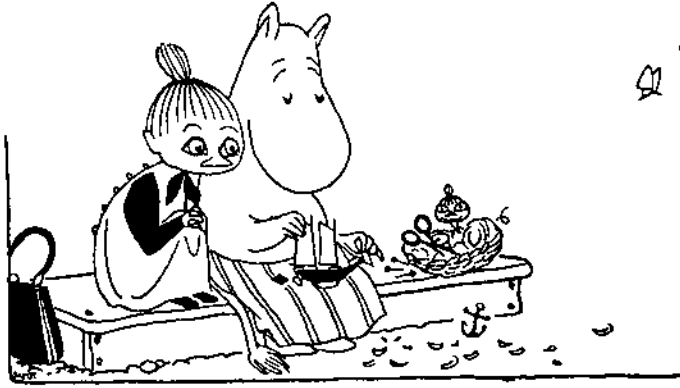
فصل دوازدهم

در شب نمایش چه گذشت؟ ۱۲۹

فصل سیزدهم

کیفر و پاداش ۱۴۱





فصل نخست

آزارکوه آتش بار

مادرِ ترولک توی آفتاب روی پله‌ها نشسته بود و ریسمان‌های کشتی ساخته‌شده از پوست درخت را می‌بست. پیش خودش فکر کرد: اگر درست یادم باشد، کشتی دو تا بادبان اصلی در عقب دارد و چند تا بادبان سه‌گوش در جلو، نزدیک دماغه.

ساختن سکان کشتی سخت‌ترین قسمت کار بود و درست کردن انبار کالا جالب‌ترین قسمتش. ماماترول دریچه‌ی کوچکی را که از پوست درخت تراشیده بود، بالای انبار گذاشت. درست اندازه بود و لبه‌های نازکش خوب با عرشه جفت شد.

با خودش گفت: این هم برای وقتی که هوا طوفانی است. و آهی از سرِ رضایت کشید.

مومول که کنار او نشسته و چانه‌اش را روی زانو گذاشته بود، با دقت

تماشا می‌کرد. دید که ماماترول چگونه ریسمان‌های نگهدارنده‌ی بادبان‌ها را با سنجاق‌های ته‌گردِ رنگارنگ به کشتی بست و پرچم‌های سرخ‌رنگ را بالای دکل‌ها گذاشت.

مومول با لبخند پرسید: «برای کی درستش می‌کنی؟»

ماماترول جواب داد: «برای ترولک.» و برای پیدا کردنِ ریسمان مناسبی برای لنگر، دست کرد توی سبد دوخت و دوزش.

صدای زیر و نازکی از توی سبد گفت: «فشار نده!»

مادرِ ترولک رو کرد به مومول و گفت: «بچه‌جان! خواهرکوجولویت دوباره رفته توی سبد دوخت و دوز! ممکن است سوزن‌ها برود توی تنش.»

مومول با لحنی تهدیدآمیز گفت: «موچول! همین الان بیا بیرون!» و دست دراز کرد که خواهرش را از میان قرقره‌ها بیرون بکشد؛ اما موچول خزید ته سبد و وسط قرقره‌ها پنهان شد.

مومول شکوه‌کنان گفت: «کوچک بودنش مشکل درست کرده. هیچ‌وقت نمی‌دانم کجاست. می‌شود یک قایق پوست‌درختی برایش بسازی؟ می‌گذاریمش توی بشکه‌ی آب که قایق‌سواری کند. آن‌وقت همیشه می‌دانم کجا پیدایش کنم.»

مادرِ ترولک خندید و از کیفش تکه‌ای پوست درخت بیرون آورد و گفت: «فکر می‌کنی این وزنش را تحمل کند؟»

مومول گفت: «حتماً! اما باید برایش کمر بند نجات هم بسازی.»

موچول از توی سبد گفت: «می‌توانم چند رشته نخ ببُرم؟»

ماماترول گفت: «بله، می‌توانی.» و با تحسین و دقت به کشتی بادبانی نگاه کرد تا مطمئن شود چیزی را فراموش نکرده... انگار چیزی را فراموش کرده بود... اما چه چیزی را؟ یادش نمی‌آمد! همین که آمد فکر کند،

تکه‌ای دوده‌ی سیاه‌رنگ آمد و صاف نشست وسط کشتی.

مادرِ ترولک دوده را فوت کرد و گفت: «آه! برو کنار!»

دومین تکه‌ی دوده هم آمد و روی پوزه‌اش نشست. بعد هوا پر از دوده شد.

ماماترول از جایش بلند شد، آهی کشید و گفت: «این‌ها نفس‌های آن کوه آتش‌بار است.»

موچول سرش را از سبد بیرون آورد و با علاقه‌مندی پرسید: «داری از نفس‌های کوه حرف می‌زنی؟ مگر کوه‌ها هم نفس می‌کشند؟»

ماماترول برایش توضیح داد: «بله، نزدیکی اینجا کوهی هست که دود و آتش از خودش بیرون می‌پاشد. از زمان عروسی‌ام تا حالا آرام بود، اما تا

آمدم لباس‌های شسته را پهن کنم، بنا کرد به ترقه‌ترکاندن و دوده‌ریختن روی سرِ هرچی که دستش می‌رسد...»

موچول با خوش‌حالی فریاد کشید: «همه‌چیز جزغاله می‌شود! همه‌ی خانه‌ها و باغ‌ها و اسباب‌بازی‌ها... و خواهرکوجولوها هم با اسباب‌بازی‌هایشان می‌سوزند.»

ماماترول همان‌طور که دوده‌ها را از جلوی پوزه‌اش دور می‌کرد، با لحنی دوستانه گفت: «چرند و پرند نگو!»

بعد رفت تا ترولک را پیدا کند.

پایین دامنه‌ی کوه، سمت راستِ درختی که باباترول ننوی خود را به آن بسته بود، تالاب بزرگی پر از آب تازه اما قهوه‌ای‌رنگ بود. مومول قسم می‌خورد که گودیِ وسط تالاب انتها ندارد. شاید هم درست می‌گفت. اطراف تالاب پر از برگ‌های پهن و بَرّاقی بود که سنجاقک‌ها و عنکبوت‌های آبی لابه‌لای آن‌ها خستگی درمی‌کردند. در فاصله‌ی کمی از سطح آب،

درست می‌کند، به کسی می‌بخشد که از همه بیشتر دوستش دارد. بعد هم همه‌چیز را طوری پیش می‌برد که کسی دلخور نشود. حالا اگر آن عنکبوت آبی به طرف شرق برود، کشتی پوست‌درختی قایقِ یدک ندارد، اما اگر به طرف غرب برود، قایقِ یدک دارد؛ البته آن قدر کوچک است که جرئت نمی‌کنی آن را توی پنجه‌ات بگیری.

عنکبوت آبی آهسته خودش را به طرف شرق کشید. چشم‌های ترولک پر از اشک شد.

همان لحظه صدای خِش‌خِش گام‌های ماماترول روی سبزه‌ها به گوش رسید و سر و کله‌اش از میان برگ‌ها پیدا شد. چشمش که به ترولک افتاد، گفت: «یک چیزی برایت آورده‌ام!»

با احتیاط کشتی ساخته‌شده از پوستِ درخت را روی آب گذاشت. کشتی به آرامی روی عکس خودش توی آب شناور شد و به حرکت درآمد. مگر انتظار دیگری هم از آن می‌رفت؟ ترولک با یک نگاه متوجه شد که مادرش قایقِ یدک را فراموش کرده؛ اما به نشانه‌ی قدرشناسی، پوزه‌اش را به پوزه‌ی مادر که سفید و به نرمی مخمل بود، مالید و گفت: «این از همه‌ی کشتی‌هایی که تا حالا ساخته‌ای، قشنگ‌تر است.»

بعد کنار هم روی خزه‌ها نشستند و کشتی را تماشا کردند که چگونه باد در بادبانش افتاد و آن را به سمت برگ‌های کناره‌ی آب برد. کشتی آنجا ایستاد. از دور صدای مومول را شنیدند که دنبال خواهر کوچکش می‌گشت. «موجول! آهای فسقلی! موجول! جرئت داری پایت را بگذار توی خانه! چنان موهایت را بکشم که نتوانی آخ بگویی!»



جانورهای کوچکی با لنگ‌های دراز شناور بودند. کمی پایین‌تر، قورباغه‌هایی با چشم‌های زرد به چشم می‌خوردند. بعضی وقت‌ها هم می‌شد قوم و خویش‌های اسرارآمیز آن‌ها را که در عمق بیشتر، میان گل و لای زندگی می‌کردند، لحظه‌ای به چشم دید.

ترولک دُمش را کنار خود گرفته بود و در جای همیشگی‌اش (یا بهتر بگوییم، یکی از جاهای همیشگی‌اش) روی خزه‌های سبزه مغزپسته‌ای دراز کشیده بود. با خوش‌حالی و قیافه‌ای جدی به آب نگاه می‌کرد و به صدای وزوزِ بال زنبورهای عسل گوش می‌داد.

ترولک غرق در فکر با خودش گفت: مالِ خودم است. نمی‌تواند غیر از این باشد. مادر همیشه تابستان‌ها اولین کشتی‌ای را که از پوست درخت



ترولک گفت: «پس دوباره رفته‌ایم شده! آن دفعه را یادت می‌آید که از توی کیف‌دستی تو پیدایش کردیم؟»

ماماترول سرش را تکان داد که یعنی، بله. در همان حال پوزه‌اش را روی آب خم کرده بود و با دقت کف تالاب را نگاه می‌کرد. یک‌دفعه سرش را بالا آورد و گفت: «یک چیزی آن زیر می‌درخشد.»

ترولک گفت: «به این زودی یادت رفت؟ دست‌بند طلائی خودت است؛ خلخال زرّین‌دخت هم کنارش. فکر جالبی نبود؟»

مادرش گفت: «بله، خیلی! از این به بعد هرچی زر و زیور داریم، توی آب قهوه‌ای تالاب ننگه می‌داریم. آن پایین خیلی قشنگ‌تر به چشم می‌آیند.»

به هر حال مومول روی پله‌های خانه‌ی مومی‌ترول‌ها ایستاد و آن‌قدر داد زد که صدایش گرفت؛ می‌دانست مومول توی یکی از جاهای بی‌شماری که برای پنهان‌شدن می‌شناخت، نشسته و به ریش او می‌خندد.

مومول فکر کرد: می‌توانست به من وعده‌ی عسل بدهد و به‌محض اینکه پایم را بیرون می‌گذاشتم، کتکم بزند.

باباترول از روی صندلی گهواره‌ای‌اش گفت: «گوش کن، پدر جان! این‌طور که تو داد می‌زنی، او هیچ‌وقت بیرون نمی‌آید.»

مومول خیلی جدی گفت: «من به خاطر حس وظیفه‌شناسی‌ام داد می‌زنم. وقتی مادرم می‌رفت، خواهرم را به من سپرد و نگهداری و بار آوردنش را به من واگذار کرد؛ اعتراف کرد که خودش از عهده‌ی این کار برنیامده! حالا اگر من هم نتوانم، دیگر کاری‌اش نمی‌شود کرد.»

باباترول گفت: «حالا فهمیدم! پس هرچقدر دلت می‌خواهد، داد بزن.»

بعد تکه‌ای از کیک را کند و همان‌طور که اطرافش را نگاه می‌کرد، آن را توی ظرف خامه‌خیساند.

میز توی مهتابی برای پنج نفر چیده شده بود. بشقاب ششم زیر میز بود، چون مومول ادعا می‌کرد که آنجا احساس امنیت و استقلال بیشتری می‌کند.

کمی بعد مادر ترولک با شتاب از راه میان باغ میوه به‌طرف خانه آمد. باباترول از دور گفت: «عجله نکن، جانم! ما خودمان خوراکی‌ها را از قفسه برداشتیم و خوردیم.»

ماماترول نفس‌نفس‌زنان وارد مهتابی شد و چشمش به میز صبحانه افتاد که پُر از دوده شده بود.

ماماترول گفت: «واه‌وا، هوا خیلی داغ و پُر از دوده است! کوه آتش بار دارد آزارمان می‌دهد.»

باباترول گفت: «ای کاش کمی نزدیک‌تر بود. آن وقت می‌شد از سنگ‌هایش برای وزنه‌ی ترازوی پُست استفاده کرد.»

هوا بیش از اندازه داغ بود. ترولک همچنان کنار تالاب لم داده بود و به آسمان نگاه می‌کرد.

آسمان پریده‌رنگ بود و به نقره‌ای می‌زد و صدای جیغ مرغ‌های دریایی از طرف دریا به گوش می‌رسید. ترولک بین خواب و بیداری پیش خودش فکر کرد: می‌خواهد رعد و برق بزند. و از روی خزه‌ها بلند شد.

هر بار که هوا دگرگون یا آسمان یک‌دفعه تاریک می‌شد و نورهای عجیب و غریبی توی آسمان به چشم می‌خورد، دل ترولک هوای «شامه‌زاد» را می‌کرد.

شامه‌زاد بهترین دوستش بود. البته «زرّین‌دخت» هم دوستش بود، اما بین این دو دوستی تفاوت زیادی وجود داشت. زرّین‌دخت دختر بود و نمی‌شد مثل شامه‌زاد با او احساس صمیمیت کرد.

شامه‌زاد آرام بود. او چیزهای زیادی می‌دانست، اما بیخودی درباره‌شان



ترولک همچنان که در امتداد ساحل به آرامی گام برمی داشت، فکر کرد: شاید هم چنین اتفاقی افتاده. به هر حال هم سرمازیر هست و هم پاسبان. شکاف‌هایی هست که می‌توانی بیفتی توی آن؛ می‌توانی زنده‌زنده کباب شوی یا به آسمان پرتاب شوی و بیفتی توی دریاچه. ممکن است استخوان توی گلویت گیر کند و هزار تا بلای دیگر! دنیا پُر از خطر است؛ پُر از جاهایی که هیچ کس تو را نمی‌شناسد و نمی‌داند از چی خوشت می‌آید و از چی می‌ترسی. توی چنین دنیایی شامه‌زاد با آن کلاه سبز و کهنه‌اش دارد راه می‌رود و... بزرگ‌ترین دشمنش هم که نگهبان پارک باشد، آنجاست. خطر پشت خطر...

ترولک روی پُل ایستاد و با دلی گرفته به آب خیره شد. یک دفعه پنجه‌ای به آرامی پشت شانهِی او را لمس کرد. تروک جا خورد. بعد چرخ‌ی زد و گفت: «آه، تویی؟!»

زَین دخت از زیرِ چتریِ موهایش به تروک نگاه کرد و با لحنی پُر از خواهش گفت: «حوصله‌ام خیلی سر رفته.» پشت گوش‌هایش گل بنفشه گذاشته بود. قیافه‌اش نشان می‌داد که از صبح تا آن موقع حوصله‌اش حسابی سر رفته است.

ترولک دوستانه و با کمی حواس‌پرتی گفت: «آهان!»

حرف نمی‌زد. فقط گه‌گداری از سفرهایش می‌گفت و آن وقت شنونده طوری احساس غرور می‌کرد که انگار به عضویت دار و دسته‌ای مخفی درآمده است. تروک هم مثل دیگران با بارش اولین برف به خواب زمستانی می‌رفت، اما شامه‌زاد راهی جنوب می‌شد و تا آمدن بهار بر نمی‌گشت. اما این دفعه با اینکه زمان زیادی از آغاز فصل بهار می‌گذشت، هنوز سر و کله‌ی شامه‌زاد پیدا نشده بود.

ترولک از لحظه‌ای که از خواب زمستانی بلند شده بود، چشم به راه شامه‌زاد بود؛ هر چند این را از دیگران پنهان می‌کرد. اما وقتی پرنده‌ها بالای درّه به پرواز درآمدند و برف‌های دامنه‌ی شمالی کوه‌ها آب شد، انتظار تروک جای خودش را به بی‌تابی داد. شامه‌زاد هیچ وقت تا آن اندازه دیر نکرده بود.

تابستان هم فرا رسید و سبزه‌های چمنزار، در جایی که شامه‌زاد همیشه چادر می‌زد، چنان پُرپشت و بلند شدند که انگار هیچ وقت کسی آنجا اتراق نکرده است.

ترولک هنوز انتظار می‌کشید، اما نه با آن شور و هیجان روزهای اول، بلکه با ناراحتی و سرخوردگی.

یک بار زَین دخت موقع شام خوردن به این ماجرا اشاره کرده و گفته بود: «امسال شامه‌زاد حسابی دیر کرده.»

و مومول گفته بود: «کسی چه می‌داند... شاید اصلاً نیاید.»

و موجول فریاد کشیده بود: «حتماً سرمازیر او را یک لقمه‌ی چپ کرده! یا اینکه پایش لیز خورده و افتاده توی شکافی و لِه شده!»

اما مادرِ تروک بلافاصله گفته بود: «ساکت شو! شامه‌زاد از هر خطری جان سالم به در می‌برد!»

زَرّین دخت گفت: «می‌آیی بازی کنیم؟ بازی‌ای که توی آن تو من را به خاطر اینکه بی‌اندازه زیبا هستم، می‌دزدی.»

ترولک گفت: «فکر نمی‌کنم الان حوصله‌ی این جور بازی‌ها را داشته باشم.»

یک‌دفعه گوش‌های زَرّین دخت آویزان شد و ترولک که نمی‌خواست دل او را بشکند، گفت: «البته بازی خوبی است. شاید فردا.»

روز تابستانی گذشت و گرگ و میشِ غروب فرا رسید؛ اما هوا هنوز داغ بود. دوده‌ها توی هوای خشک و سوزان پرواز می‌کردند. همه‌ی افراد خانواده‌ی مومی‌ترول از گرما خسته و ساکت بودند و حوصله‌ی حرف‌زدن نداشتند. سرانجام ماماترول سکوت را شکست و پیشنهاد داد آن شب توی باغ بخوابند. بعد رختخواب‌ها را در باصفا‌ترین جاهای باغ پهن کرد و برای اینکه کسی احساس تنهایی نکند، کنار هر رختخواب یک چراغ زنبوری گذاشت. ترولک و زَرّین دخت توی جایشان زیر بوته‌های یاسمین دراز کشیده بودند، اما خوابشان نمی‌برد. آن شب خیلی عادی به نظر نمی‌آمد و سکوت ناخوشایند و بی‌سابقه‌ای بر همه‌جا حاکم بود.

زَرّین دخت سرِ شِکوه و ناله را باز کرد: «خیلی گرم است! مدام از این پهلو به آن پهلو می‌شوم. آن قدر گرم است که از ملافه چندشم می‌شود! چیزی نمانده یاد غم و غصه‌هایم بیفتم!»

ترولک گفت: «من هم همین‌طور.» بعد بلند شد و نشست و به دور و برش نگاه کرد. به نظرش آمد که دیگران راحت خوابیده‌اند و روشنایی چراغ‌ها کنار رختخواب‌ها فضای آرامش‌بخشی درست کرده است.

یک‌دفعه بوته‌های یاسمین به شدت لرزیدند.

زَرّین دخت پرسید: «دیدی؟!»

ترولک جواب داد: «بله، اما الان همه‌جا آرام است.»

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که چراغ زنبوری روی زمین افتاد. بوته‌ها و گل‌ها لرزیدند و روی زمین تَرکِ کوچکی نمایان شد و پیشروی کرد. تَرک همچنان جلو آمد و خزید زیر تشک ترولک! اما یک‌دفعه دهان تَرک از هم باز شد و شن و خاک از لبه‌های شکافش به درون زمین ریخت. مسواک ترولک هم لغزید و در عمق تاریک شکاف سقوط کرد.

ترولک بُهت‌زده گفت: «مسواکم نو بود! دیدی؟!» پوزه‌اش را به شکاف نزدیک کرد تا بتواند توی آن را ببیند؛ که همان لحظه دوباره همه‌چیز لرزید و شکاف بسته شد.

ترولک مثل خُل و چل‌ها تکرار کرد: «تقریباً نو بود؛ مسواک آبی‌رنگم!»

زَرّین دخت برای دل‌داری گفت: «فدای سرت. فکرش را بکن اگر دُمت توی شکاف گیر کرده بود، باید همه‌ی عمرت را همین‌جا می‌نشستی.»



اولش کمی گنگ بود، اما به تدریج شدید و شدیدتر و سرانجام شبیه صدای تُندر شد و آن‌ها در آسمان تاریک و روشن آن شبِ تابستانی، چیز غول‌پیکری دیدند که تا بالای تنه‌ی درخت‌ها را پوشانده بود و جلو می‌آمد. آن چیز که با نوار سفیدرنگی از آسمان جدا شده بود، سوت می‌کشید و هرچی جلوتر می‌آمد، بزرگ‌تر می‌شد.

مادرِ ترولک گفت: «بهتر نیست برویم توی سالن؟»

هنوز دُمشان در آستانه‌ی در بود که موج آب‌تاز یا همان سونامی روی درّه غلتید و همه‌چیز در تاریکی فرورفت. خانه کمی تاب خورد، اما به‌خاطر استحکام بی‌نظیرش سر جایش ماند. اسباب‌های سالن خیلی آرام جابه‌جا شدند و اعضای خانواده به طبقه‌ی دوم پناه بردند. باید آنجا می‌ماندند تا طوفان تمام شود.

پدرِ ترولک گفت: «چنین هوایی در روزگار جوانی من سابقه نداشت.» بعد لب‌هایش به خنده باز شد و شمعی را روشن کرد.

شبِ ناآرامی بود: از بیرون صدای ناله‌مانند و تَرَق و تَرُوق به‌هم خوردنِ چیزهایی می‌آمد و امواج پی‌درپی خودشان را به کِرِکِرِهی پنجره‌ها می‌کوبیدند. مادرِ ترولک روی صندلی گهواره‌ای نشست و تاب خورد؛ کاملاً معلوم بود که فکرش جای دیگری است.

موچول با کنجکاوی پرسید: «آیا این پایان دنیا نیست؟»

مومول گفت: «تا حدودی! حالا سعی کن خوش‌رفتارتر باشی. چون چیزی نمانده که همگی مان به آسمان برویم.»

موچول چند بار تکرار کرد: «برویم به آسمان؟» و بعد ادامه داد: «مجبوریم به آسمان برویم؟ اگر به آنجا برویم، آن وقت چطوری برمی‌گردیم؟»

چیز محکمی به خانه خورد و شعله‌ی شمع لرزید.

ترولک شتاب‌زده روی پا ایستاد و گفت: «بلند شو برویم. بهتر است توی مهتابی بخوابیم.»

باباترول جلوی خانه ایستاد و هوا را بو کشید. از طرف باغ صدای خِش‌خشی بلند شد و دسته‌ای پرنده به پرواز درآمدند و پاهای کوچکی به‌سرعت روی سبزه‌زار فرار کردند.

موچول سرش را از توی گل آفتاب‌گردانی که کنار پله‌ها رویده بود، بیرون آورد و با خوش‌حالی گفت: «الان است که همه‌چیز به هم بریزد!»

یک‌دفعه زمین زیر پایشان به لرزه درآمد و صدای افتادن دیگ و قابلمه از آشپزخانه به گوش رسید. ماماترول از خواب پرید و گیج و منگ پرسید: «بلند شدید غذا بخورید؟ صدای چی بود؟»

باباترول گفت: «چیزی نبود. کوه آتش‌فشان تکان کوچکی خورد. چه سنگ‌ترازوهای جانانه‌ای می‌شود از گدازه‌هایش درست کرد!»

مومول هم بیدار شده بود. همه کنار نرده‌ی مهتابی جمع شدند و تماشا کردند.

ترولک پرسید: «می‌شود جای دقیق کوه را بدانم؟»

باباترول گفت: «توی یک جزیره‌ی کوچک است؛ جزیره‌ی سیاه‌رنگ که توی آن هیچ گیاهی عمل نمی‌آید.»

ترولک زیر لب گفت: «فکر می‌کنی هیچ خطری ندارد؟ حتی اندازه‌ی یک بند انگشت؟» و پنجه‌اش را توی پنجه‌ی پدر گذاشت.

باباترول با مهربانی جواب داد: «خطر که دارد... اما خیلی کم.»

ترولک با خوش‌حالی سر تکان داد.

همان لحظه صدای غُرُشی به گوش رسید. صدا که از طرف دریا می‌آمد،

ترولک نجواکنان گفت: «مامان!»

ماماترول جواب داد: «جانم؟»

ترولک گفت: «یادم رفت کشتی بادبانی را از روی تالاب بردارم.»

ماماترول گفت: «نگران نباش... فردا می‌بینی که سر جایش مانده.» و همان لحظه از تاب خوردن ایستاد و با صدای بلند ادامه داد: «آخر چطور

توانستم آن کار را بکنم؟!»

زَین دخت از جا پرید و گفت: «مگر چی شده؟»

مادر ترولک گفت: «قایقِ یدک! فراموش کردم قایقِ یدک را بسازم.

می‌دانستم چیز مهمی را فراموش کرده‌ام.»

باباترول برای بقیه توضیح داد: «حالا آب به دودکش بخاری سالن رسیده.»

بعد چند تا پله پایین رفت تا آب را اندازه بگیرد. بقیه از بالای پله‌ها سالن را

نگاه کردند و با خودشان گفتند آیا چیزی هست که خیس نشده باشد؟

باباترول یک‌دفعه پرسید: «ننو را نیاوردید تو؟»

کسی از ننو چیزی نمی‌دانست.

باباترول گفت: «چه بهتر! حسابی چرک و خاک گرفته شده بود.»

صدای یکنواخت خروش آب از پشت دیوارهای خانه چشم‌ها را سنگین

کرد و آن‌ها یکی بعد از دیگری خودشان را جمع کردند و روی فرش به خواب رفتند.

باباترول قبل از اینکه شمع را خاموش کند، زنگ ساعت را برای هفت

صبح تنظیم کرد. او بی‌اندازه کنجکاو بود که بداند بیرون از خانه چه اتفاقی

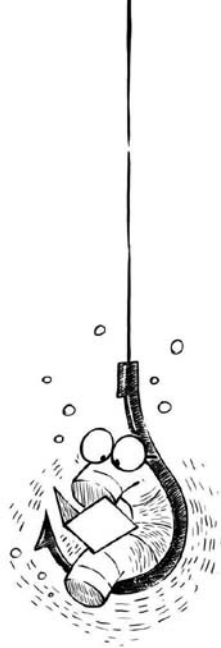
افتاده است.



«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رابیندرانات ناگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا:
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.....